هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

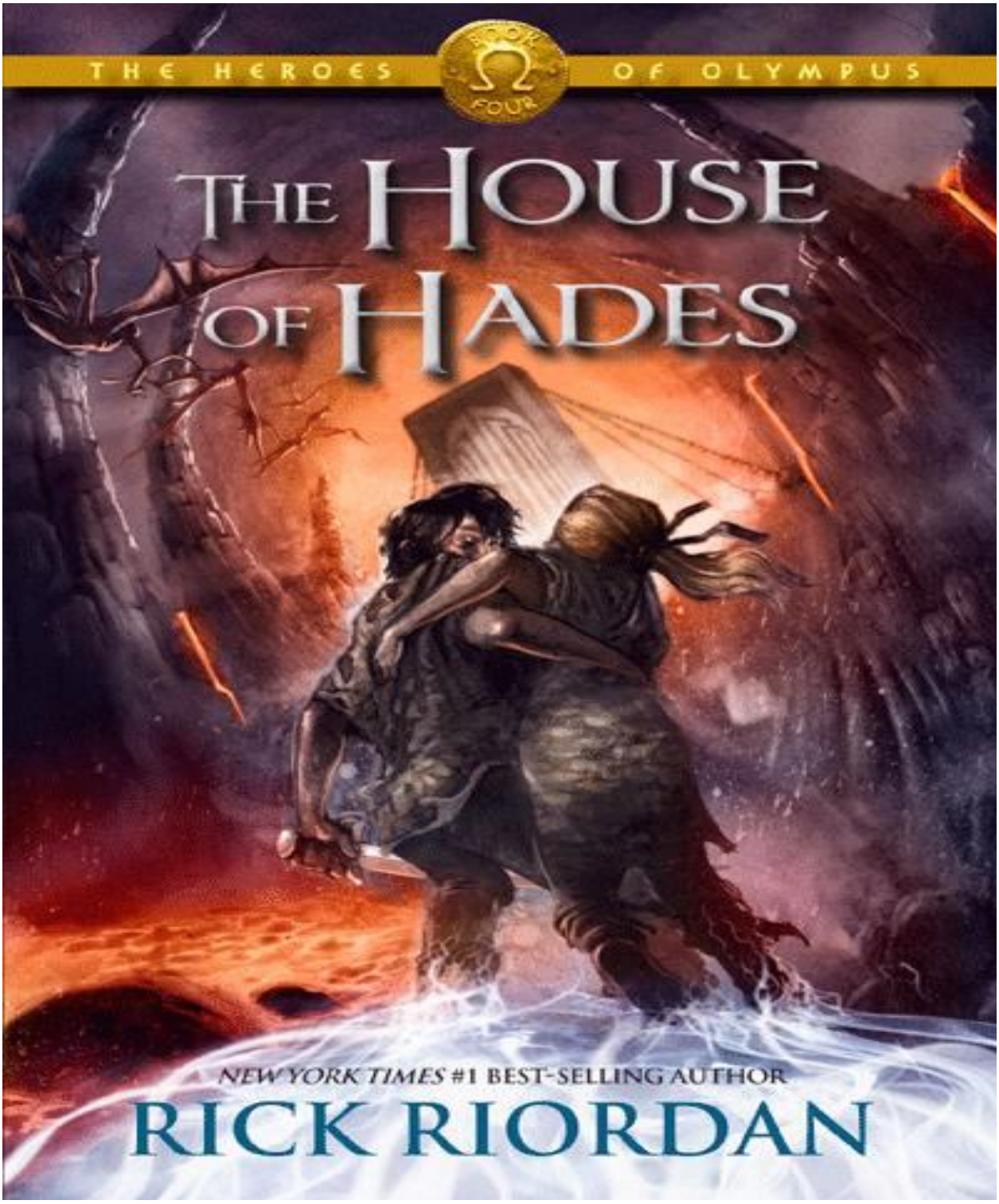

www.fiction.1000tu.ir

مترجم: حبیب علیانی

ویراستار: حبیب علیانی

- کلیه‌ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد
- در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل چهل و ششم

پرسی

اگر غول گریان ایده‌ی باب برای کمک بود، پرسی کاملاً اطمینان داشت دلش همچین چیزی نمی‌خواهد.

با این وجود، باب با خستگی جلو رفت. پرسی حس کرد مجبور است دنبالش برود. اگرچه، این منطقه کمتر تاریک بود – دقیقاً نوری نبود، اما مه آبکی سفید رنگ بیشتری وجود داشت.

باب صدا زد: «آخلیس![1]»

مخلوق دستش را بالا برد. شکم پرسی ملتهب شد، انگار فریاد می‌زد کمکم کن! بدن زن به اندازه‌ی کافی بد به نظر می‌رسید. آنابث به قربانی قحطی نگاه کرد +اندامش مثل چوبِ خشک، زانوهایش متورم و آرنج‌هایش برجسته، لباس‌هایش پاره و ژنده و ناخن‌های دست و پایش شکسته بودند. گرد و خاک روی پوستش سفت شده و طوری روی شانه‌هایش جمع شده بود که انگار در یک ساعتِ شنی حمام کرده است.

صورت زن کاملاً ویران شده بود. چشمانش غرق شده و مرطوب بودند و اشک از آنها می‌ریخت. دماغش مثل یک آبشار آویزان بود. طرّه‌ی موهای خاکستری زن به جمجمه‌اش چسبیده و چرب بود. گونه‌هایش جمع شده و خونریزی داشتند، طوری که انگار خودش را خراشیده بود.

پرسی نمی‌توانست به چشمان زن نگاه کند، پس زل زدن به او را متوقف کرد. جلوی زانو های زن، یک سپر باستانی افتاده بود – یک دایره‌ی چوبی و برنزی له شده با تصویری شبیه به خود آخلیس که سپر را نگه داشته بود،انگار که تصویری مدام تکرار می شود، کوچک و کوچک‌تر.

آنابث زمزمه کرد: «این سپر... مال اونه! فکر می‌کردم فقط یه داستان باشه.»

عجوزه‌ی پیر نالید: «اوه، نه! سپر هرکولس! اون منو روی سطحش کشیده، پس دشمناش می‌تونستن من رو تو لحظات آخر ببینن – الهه‌ی فلاکت.» آنقدر شدید سرفه کرد که سینه‌ی پرسی هم درد گرفت.«مثل این که هرکولس فلاکت واقعی رو می شناخت. این حتی یک ذره هم شبیه من نیست!»

---

[1] آخلیس، الهه‌ی فلاکت - Akhlys

www.fiction.1000tu.ir

پرسی آب دهانش را قورت داد. موقعی که پرسی و دوستانش در تنگه‌ی جبل الطّارق با هرکولس مواجه شده بودند، قضایا زیاد خوب پیش نرفت. مبادله به‌کلی فریادِ تهدید به مرگ و آناناس‌های‌پر سرعت ختم شده بود. پرسی پرسید: «سپر هرکولس اینجا چی کار می‌کنه؟»

الهه با آن چشمان شیری رنگ مرطوبش به پرسی زل زد. خون از گونه هایش ریخت و لباس ژنده اش را خالخالی کرد. آخلیس گفت: «اون دیگه بهش احتیاجی نداره، داره؟ سپر وقتی اینجا اومد که بدن فانیش سوخت. یادآوری می کنم که به گمانم هیچ سپری کفایت نمی‌کنه. نهایتاً، فلاکت از همه سبقت می‌گیره. حتی هرکولس.»

پرسی چند قدمی به آنابث نزدیک‌تر شد. سعی کرد به یاد بیاورد که چرا آنجا بودند، اما حس یأس، تفکر را برای پرسی سخت می‌کرد. با شنیدن صدای آخلیس، دیگر به نظر پرسی عجیب نبود که آخلیس به گونه‌هایش چنگ انداخته است. الهه، فلاکت خالص می تاباند.

پرسی گفت: «باب، ما نباید اینجا می‌اومدیم.»

جایی داخل لباس باب، بچه گربه‌ی اسکلتی به نشانه‌ی تأیید، میومیویی سر داد.

تایتان تکانی خورد و خودش را عقب کشید، انگار که باب کوچولو در حال چنگ انداختن زیربغلش بود. با اصرار گفت: «آخلیس مه مرگ رو کنترل می‌کنه. می‌تونه شما رو مخفی کنه.»

آخلیس خرخری کرد و گفت: «قایمشون کنم؟» او یا می‌خندید، یا از شدت مرگ به خفگی افتاده بود: «چرا باید این کار رو بکنم؟»

باب گفت: «اونا باید به دروازه‌های مرگ برسن تا به دنیای فانی برگردن.»

آخلیس گفت: «غیرممکنه! لشکر تارتاروس پیداشون می‌کنه. اونا شما رو می‌کشن.»

آنابث شمشیرش را، که از جنس استخوان دراکون بود، چرخاند که باعث شد پرسی قبول کند با این حرکت، آنابث‌تهدیدآمیزتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسد و بیشتر مثل یک "شاهزاده‌ی وحشی" یا همچین چیزی می‌شود. آنابث گفت: «خب حدس می‌زنم مه مرگ تو کاملاً بی فایده اس!»

الهه دندان‌های شکسته‌ی زردش را نمایان کرد: «بی فایده؟ تو کی هستی؟»

-یکی از دختران آتنا.

صدای آنابث شجاعانه به نظر می‌رسید – گرچه، پرسی نمی‌دانست که آنابث چطور این کار را می‌کند. آنابث ادامه داد: «من نصف تارتاروس رو طی نکردم که یه الهه‌ی پایین رتبه بهم بگه چی غیرممکنه!»

خاک زیر پایشان لرزید. مه اطرافشان مثل ناله‌ی پر از عذابی، به گردش درآمد.

آخلیس نوک ناخن‌هایش را در سپر هرکولس فرو کرد و کمی از فلزش را بیرون کشید. گفت: «الهه‌ی پایین رتبه؟ قبل از تولد تایتان‌ها، من پیر بودم، دخترک ابله! وقتی گایا بیدار شد، پیر بودم. فلاکت ابدیه. موجودیت یعنی بدبختی! من از باستانیان زاده شدم – از کیآس و شب! من...»

آنابث گفت: «آره، آره، غم و بدبختی، فلان و بهمان و غیره؛ اما تو هنوز قدرت کافی نداری که دو تا نیمه‌خدا رو با مه مرگت مخفی کنی. همونطور که گفتم، بی فایده ای.»

پرسی گلویش را صاف کرد: «اه، آنابث...»

آنابث نگاه هشداردهنده‌ای تحویل پرسی داد: باهام همکاری کن! پرسی متوجه شد آنابث هر چقدر هم وحشت‌زده باشد، انتخاب دیگری ندارد. این بهترین موقعیتشان در مجبور کردن الهه برای کارشان بود.

پرسی داوطلبانه گفت: «منظورم اینه که... آنابث راست می‌گه! باب ما رو این همه راه تا اینجا آورد، چون فکر می‌کرد می‌تونی کمک کنی. اما حدس می‌زنم سرت با نگاه کردن به اون سپر و گریه کردن خیلی شلوغه. سرزنشست نمی‌کنم. نقاشیش عین خودته.»

آخلیس نالید و به تایتان خیره شد: «چرا این بچه‌های مزاحم رو به من تحمیل می‌کنی؟» باب صدایی بین غرولند و ناله درآورد: «فکر کردم... فکر کردم...»

-مه مرگ برای کمک کردن نیست!
آخلیس فریاد زنان ادامه داد: «مه، فانی‌ها رو به محض ورود به دنیای زیرین، توی بدبختی می‌پوشونه! این همون نفَس تارتاروسه، از مرگ، از یأس!»

پرسی گفت: «عالیه! می‌شه اجازه بدین که بریم؟»

آخلیس هیس هیس کنان گفت: «ازم یه خواهش عاقلانه‌تر بکنین. من الهه‌ی زهرها هم هستم! می‌تونم بهتون مرگ رو بدم – هزاران راه هستن که با درد کمتری نسبت به راهی که انتخاب کردین، همین رژه رفتن توی دل سیاهچال، بمیرین.»

میان خاک‌های اطراف الهه، گل‌هایی نمایان شدند –بنفش تیره، شکوفه های نارنجی و قرمزی که بوی چسبندگی شیرینی می دادند. سر پرسی به دوران افتاد. آخلیس پیشنهاد داد: «تاجریزی شوکران، بلادونا، بنگ دانه یا اِسترکنین[2]. می‌تونم اندام داخلیتون رو حل کنم یا خونتون رو به جوش بیارم!»

پرسی گفت: «لطفت رو می‌رسونه، اما به اندازه‌ی کافی سمّ برای یه سفر داشتم. حالا، می‌تونی ما رو توی مه مرگ پنهان کنی یا نه؟»

آنابث گفت: «آره، باحال می‌شه.»

---

[1] همگی گیاهان سمّی اند.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

الهه چشمانش را باریک کرد: «باحال؟»

آنابث قول داد: «البته. اگر ما شکست بخوریم، فکر کن چقدر برات خوب می‌شه... وقتی با رنج و عذاب می‌میریم، به ارواحمون زل می‌زنی. می‌تونی تا ابد بگی بهتون که گفتم!» پرسی هم اضافه کرد: «یا اگر موفق بشیم، به اون همه عذابی که می‌تونی به هیولاهای این پایین بدی، فکر کن. ما می‌خوایم دروازه‌های مرگ رو مهر و موم کنیم. باعث یه عالمه ناله و زاری این پایین می‌شه.»

آخلیس جوانب را در نظر گرفت و گفت: «من از شکنجه دادن لذت می‌برم. ناله کردن هم تقریباً خوبه.»

پرسی گفت: «پس حله. ما رو نامرئی کن.»

آخلیس تلاش کرد روی پاهایش بایستد. سپر هرکولس به کناری چرخید و آنقدر تلو تلو خورد تا روی زمین پر از گل‌های سمّ‌ی متوقف شد. الهه گفت: «خیلی آسون نیست. مه مرگ موقعی که به پایان زندگیتون نزدیکین، می‌آد. اون موقع، چشماتون مات و مه‌آلود می‌شن. دنیا محو می‌شه.»

دهان پرسی خشک شده بود: «باشه. اما... ما رو از چشم هیولاها مخفی می‌کنه؟»

آخلیس گفت: «اوه، بله. اگه از این عملیات جون سالم به در ببرین، می‌تونین بدون دیده شدن از کنار لشکر تارتاروس رد بشین. البته یه کمی ناامید کننده اس، اما اگر مصممین، بیاین. راه رو نشونتون می‌دم.»

آنابث پرسید: «دقیقاً به کدوم سمت؟»

الهه از قبل به تاریکی اشاره کرده بود.

پرسی چرخید تا به باب نگاه کند، اما تایتان رفته بود. چطور یک تایتان نقره ای ده فوتی قدبلند با بچه گربه‌ای پر سر و صدا، ناپدید شده بود؟

پرسی فریاد زد: «هی! دوستمون کجاست؟»

الهه پاسخ داد: «اون نمی‌تونه این راه رو بیاد. فانی نیست. بیاین احمقای کوچولو، بیاین، مه مرگ رو تجربه کنین.»

آنابث نفسش را بیرون داد و دست پرسی را گرفت: «خب... چقدر می‌تونه بد باشه؟»

پرسش آنابث آنقدر احمقانه بود که پرسی خندید، حتی با وجود این که ریه‌هایش را به درد آورد: «آره. قرار بعدی، اگر بشه، یه شام توی رم جدید.»

پرسی و آنابث، رد پای خاک‌آلود الهه را روی گل‌های سمی دنبال کردند و بیشتر در مه فرو رفتند.

www.fiction.1000tu.ir